

فروشنده زیر لب زمزمه کرد: «بیسکویت کشمش دار؟» و با طرف مغازه نظر انداخت. پسرش موز را هم جلوی پدر روی پیشخوان گذاشت. از اینهم خوشش نیامده بود.

— پدر!

پدر پسرش نگاه کرد و خیلی تند گفت: «سیب خواستی، بهت دادم. پرتقال خواستی، دادم. شیرینی خواستی، دادم. حالا هم موز خواستی، موزت دادم. دیگه چی میخواهی؟»

پسر گفت: — بیسکویت میخوام.

— چه جور بیسکویت؟

پدر این حرف را پسرش زد اما مشتری را هم از یاد نبرده بود و در حقیقت روی سخنش با مشتری بود. اما بظاهر پسرش با انگلیسی شکسته. اش حرف میزد نه، مخاطب او همه مردم بودند. همه کس، همه جا، هر کس که چیزی میخواست.

پسر گفت: — بیسکویت کشمش دار میخوام.

پدر خشمش را فرو خورد و جواب پسرش را آهسته با صدای مقطعی اینطور داد. اما بجای اینکه پسرش نگاه کند. بمشتری متوجه بود: — من بیسکویت ندارم. هیچ جور بیسکویت. بیسکویت چی میخواهی؟ همه چیز هست، بیسکویت نیست. چه بیسکویتی؟ چی میخواهی؟

مرد با حوصله گفت: «بیسکویت برای بچه میخواهم.»

فروشنده باز گفت: «بیسکویت ندارم. اما منم بچه کوچک دارم.»
و اشاره پسرش کرد و ادامه داد: «پش سیب میدهم، پرتقال، شیرینی،

موز ، خیلی چیزهای خوب . «وراست در چشم مشتری نگاه کرد و مثل اینکه کلافه شده باشد گفت : «چه میخواهید؟»

مشتری گفت:- پسر برادرم مریض است . انفلوانزا گرفته ، گریه میکند و بهانه بیسکویت کشمش دارم گرفته .

اما هر کس بفکر خویش است . هر کس زندگی خاص خود را میکند و هر زندگی سبک معین خود را دارد . باین دلیل پسر بقال دوباره پیدرش نگاه کرد و گفت:

- پدر !

اما این دفعه پدر پسرش توجه نکرد . در عوض متوجه مشتری شد که برادرزاده مریضی داشت که بهانه بیسکویت کشمش دارم گرفته بود . باتفاهم ، باهمدردی و درعین حال باخشم و غضب يك دهاتی باو نگاه کرد . اما خشمی که بقال را دربر گرفته بود متوجه مشتری نبود . خشمی بود نسبت بدنیا ، نسبت بمرض ، نسبت بدرد ، نسبت بتمنهائی و احساس غربت ، نسبت بکامهای بر نیامده آدمی . فروشنده از خودش هم عصبانی بود . زیرا هر چند این مغازه بزرگ را در آن سردنیا ، هفت هزارمیل دورتر از وطن ، در شهر ایشاکا واقع در کالیفرنیا بنا کرده بود ، اما چرا این مغازه باین بزرگی بیسکویت کشمش دار نداشته باشد و نتواند آرزوی پسر مریضی را بر بیاورد؟ فروشنده پسرش اشاره کرد ولی باز روی سخنش بمشتری بود :

«سیب و پرتقال و شیرینی و موز دارم اما بیسکویت ندارم . این پسرم است و سه سال دارد . مریض هم نیست اما همه چیز میخواهد . سیب

می خواهد . پرتقال و شیرینی می خرد . موز می خواهد . نمیدانم چه می خواهد ، آدم سر در نمی آورد او چه می خواهد . فقط می خواهد . از خدا همه چیز می خواهد . میگوید این را می خواهم . آنرا می خواهم . اما هیچوقت راضی نمیشود . همیشه چیزی می خواهد . همیشه حالش بد است . و خدا هم که برای رفع غصه چیزی خلاق نکرده . همه چیز داده . دنیا ، آفتاب ، مادر ، پدر ، برادر ، خواهر ، عمو ، دایی ، خانه ، مزرعه ، بخاری ، میز ، تخت خواب ، بیچاره خدا همه اینها را بمان بخشیده . اما هیچکس راضی نیست . همه مثل پسر مریضی که انگلوانز را گرفته بهانه بیسکویت کشمش دار را میگیرند . چیزی می خواهند که پیدا نمی شود . « فروشنده لحظه ای ساکت ماند تا نفس عمیقی بکشد . وقتی نفس را بر آورد بلند بمشتری گفت : « بیسکویت کشمش دار نیست . »

فروشنده از روی بیحوصلگی و خشم از پشت پیشخوان راه افتاد . اول يك پاكٔ كاغذی برداشت و آنرا باز کرد ، بعد مقداری میوه و شیرینی در پاكٔ ریخت و گفت : « این پرتقال . خیلی قشنگ است . اینهم سیب . عالیست . آنهم موز . خیلی خوش مزه است . » اکنون آرام و مؤدب و باهمدردی صمیمانه ای نسبت بمرد و برادرزاده مریضش ، پاكٔ را باو تقدیم کرد و گفت : « این را پسر كوچك بدهید . شاید گریه نکند . بیائید ، این چیزهای خوب را برایش ببرید . پولش را هم ندهید . من پول نمی خواهم . » و این بار بنر می گفت : « بیسکویت کشمش دار نداریم . »

مرد گفت : « پسر كٔ گریه میکند . حالش بد است . میگوید بیسکویت کشمش دار می خواهم . متشکرم . » و پرتقال و چیزهای دیگر باو

میدهیم اما او بهانه بیسکویت گرفته . سبب و پرتقال فایده ندارد. بیسکویت
میخواهد . « این را گفت و پاکت میوه را روی پیشخوان گذاشت .

و گفت: «میروم بینم شاید خواربارفروشی چین بیسکویت کشمش
دارداشته باشد .»

فروشنده آهسته گفت: «بسیار خوب دوست من. سری بخواربار-
فروشی چین هم بزنید. آنها هم ندارند. بیسکویت کشمش دار هیچ جا
پیدا نمیشود.»

مرد غریب با شرمندگی از مغازه بیرون رفت. یک دقیقه تمام فروشنده
پشت پیشخوان ایستاد و مات پسرش خیره شد . و بعد ناگهان بزبان
خودش، بزبان ارمنی، شروع بصحبت با پسر كوچك كرد :

«عقل از سر دنیا پریده . نزدیک مملکت ما، آنجا که ملت كوچك
و عزیز ما زندگی میکند، در روسیه بتنهائی، میلیونها مردم، میلیونها بچه
هر روز گرسنه اند. از سرما میارزند، بابرهنه اند وضع رقت انگیزی دارند.
جنگ آنها را سرگردان کرده، نه جایی برای خواب و نه لقمه نانی برای
خوراك دارند. آرزوی یکشب خواب راحت و يك لقمه نان بیدردسر را
می کشند. و ما چطور؟ ما چه میکنیم؟ اینجا در ایثاکا واقع در کالیفرنیا در
این سرزمین وسیع امریکا، ما چه می کنیم؟ خوب می پوشیم . هر روز از
خواب راحت سر بلند می کنیم. کفش خوب بپا می کنیم. براحتی در کوچه ها
راه می رویم . کسی باتفنگش ما را در خانه خود تهدید نمی کند . دشمن
بخانه ما نیامده که خانه هایمان را بسوزاند و بچه ها، برادرها و پدرهای ما
را جلوی چشمهایمان سر ببرد. سواراتومبیل می شویم و در دهات زیبا گردش

می‌کنیم. بهترین غذا را می‌خوریم. هر شب راحت می‌خوابیم و با وجود این چطوریم؟ با وجود این ناراضی هستیم. باز هم ناراضی هستیم. « این حقیقت بارز را با صدای بلند بر زبان راند. با عشق عجیبی که پسرش داشت فریاد زد: «سب، پرتقال، شیرینی، موز! ترا بخدا قسم، بچه‌جان اینکار را نکن! اگر هم من می‌کنم تو که پسر هستی و از من بهتری نباید این کار را بکنی. شاد باش! در زندگی شاد باش! من اگر غصه زور کی می‌خورم؛ تو اقلاً باید شاد باشی.» و اشاره بدری که مغازه را به‌خانه‌شان می‌پیوست کرد و پرسک با اخمی درهم فرمان اورا اطاعت کرد و مغازه را ترك گفت و داخل خانه شد.

بعد خوار و بار فروش لحظه‌ای کوشید تا بر خود مسلط شود. عاقبت مطمئن شد که حالش سرجا آمده و میتواند با آرامی مشتری دیگرش یولیسس را راه بیاندازد. پس پسر کوچک متوجه شد و سعی کرد خوش رو باشد، حتی تبسم هم کرد: «چه می‌خواهی؟ یولیسس کوچولو؟»

یولیسس گفت: «ذرت بوداده.»

فروشنده گفت: «چه نوعش را می‌خواهی؟»

یولیسس گفت: «آنکه مارک H.O دارد.»

فروشنده گفت: «آنهم دو جور است. نوع معمولی و نوع تازه

که پزاتر است. دو نوع، دیرپز و پزا، نوع قدیمی و نوع جدید. مادرت چه نوع آنرا می‌خواهد؟»

یولیسس يك لحظه فکر کرد و گفت: «مارک H.O»

فروشنده پرسید: «نوع قدیم یا جدید؟»

پسر کوچک از نوع سر در نمی‌آورد. پس فروشنده بجای او تصمیم

گرفت و گفت :- بسیار خوب. نوع جدید ، ۱۸ سمت است پسر کوچولو .
یولیسس مشتش را باز کرد و دستش را بطرف فروشنده دراز کرد .
و او سکه بیست و پنج سنتی را گرفت و بقیه پول یولیسس را داد و گفت : « ۱۸
سنت . نوزده ، بیست . و یک پنج سنتی میشود بیست و پنج سنت . متشکر » .
کوچولو .

یولیسس گفت : « بله آقا . » و بسته دزرت بوداده را گرفت و از خوار
بار فروشی بیرون رفت . مشکل بود که از وقایع اخیر سر در بیاورد .
اول از زردالوی روی درخت ، بعد از بیسکویت کشمش دار ، و بعد از
گفتگوی فروشنده با پسرش با آن زبان عجیب و غریب که هر چند زیبا
بود اما یولیسس يك کلمه از آن را نفهمید . در کوچه پسرک لگدی بهوا
انداخت . این کار را معمولا هر وقت خوشحال بود میکرد . بعد شروع
بدویدن کرد تا بسته ای را که در دست داشت بخانه برساند .



فصل بیست و هشتم

همیشه درد وجود خواهد داشت

خانم مکالی میز آشپزخانه را برای یکنفر چیده بود و منتظر پسرش بود که برای صبحانه با آشپزخانه بیاید. وقتی هومر آمد مادرش يك كاسه که در آن دزرت بوداده بود روی میز گذاشت. يك لحظه نگاه مادر روی صورت پسر لغزید و گریخت. اما از همان يك نگاه فهمید که آثار خواب پریشان دیشب هنوز در قیافه پسرش دیده میشود. و هومر با وجودی که خودش نمیدانست که دیشب در خواب گریه کرده است، اما روحش آرامش روح مردی را داشت که بعد از اندوه شدیدی آرامش یافته باشد. صدای هومر عمیق تر و ملایم تر شده بود. گفت:

« نمیخواستم تا اینوقت بخوابم . ساعت نه و نیم است . ساعت

شماطه‌دار من چطور شد ؟ »

مادر گفت : « تو خیلی کار میکنی ، باید استراحت هم بکنی . »

هومر گفت : « من خیلی کار نمیکنم ، بعلاوه فردا یکشنبه است . »

بعد سرش را پائین انداخت که دعا بخواند اما دعای امروزش طولانی‌تر

از معمول بود . قاشقش را برداشت و خواست شروع بخوردن کند اما

مکث کرد و قاشق را خیره نگاه کرد . بمادرش که سر ظرف شوئی مشغول

کار بود متوجه شد و گفت : « مادر ؟ »

مادرش بی اینکه برگردد و باو نگاه بکند گفت : « بله هومر . »

هومر گفت : « وقتی دیشب از سر کار برگشتم با شما حرف نزدم .

زیرا حالم طوری بود که خودتان میدانید . نمی‌توانستم حرف بزنم . دیشب

وقتی بخانه می‌آمدم ناگهان گریه‌ام گرفت . میدانید که من وقتی بچه

بودم ، یا در مدرسه ، هیچ وقت گریه نمی‌کردم . ناراحت هم که میشدم

خجالت میکشیدم گریه بکنم . حتی یولیسس هم گریه نمیکند زیرا . . .

خوب . . . فایده گریه کردن چیست ؟ اما دیشب نتوانستم جلوی خودم را

بگیرم . گریه کردم اما یادم نمی‌آید که احساس خجالت کرده باشم . گمان

نمی‌کنم . بعد از اینکه بگریه افتادم صلاح ندیدم که مستقیماً بخانه

بیایم . با دو چرخه‌ام بتا کستان ایشاکا رفتم و چون هنوز اشکم خشک

نشده بود باز بطرف دبیرستان راندم . سر راهم از خانهای گذشتم که

چند ساعت پیش مهمانی داشتند و من تلگرافی برایشان برده بودم . این

خانه سوت و کور بود. تلگرافی که من برای آنها بردم از نوع تلگرافهایی بود که میدانید. بعد بشهر برگشتم و در کوچه‌ها راه افتادم و همه چیز نگاه کردم. بعمارتها، بجاهائی که بلد بودم و میدانستم کجاست و بنخانه‌های پراز جمعیت و مردم. دیشب واقعاً ایشاکارا دیدم و مردم ایشاکارا شناختم. همه آنها آدمهای خوبی هستند. برای همه مردم ایشاکا دلم سوخت و بآنها دعا کردم که هیچکدام آنها روز بد نه بینند. بعد گریه را موقوف کردم. فکر میکردم آدم وقتی بزرگ میشود هیچوقت گریه نمیکند. اما حالا میفهمم که در حقیقت وقتی آدم بزرگ میشود و از تهتوی کارها سردر می‌آورد تازه گریه‌اش میگیرد و دلش بدرد میاید. «يك لحظه تامل کرد و بعد آهنگ صدایش حزن انگیزتر شد و ادامه داد: «آدم مبیند که بهره روی می‌آورد یابد است یا غم انگیز.» منتظر شد که مادرش حرفی بزند اما مادر ساکت بود و بکار خودش سرگرم. هومر پرسید:

چرا اینطور است؟

خانم مکالی رویش را برنگرداند، همانطور که مشغول کار بود گفت:

«خواهی فهمید چرا اینطور است. کسی نمی‌تواند بتو بگوید.

هر کس برای خودش و بعقل خودش دلیلی مییابد. اما اگر اشیاء دنیا

غم می‌انگیزند، غمی بحق یا غمی بیهوده، این ما هستیم که غم را بوجود

آورده‌ایم. اگر درد دنیا از حزن عمیق موجود است و این حزن در عین حال

بزیبائی بهم آمیخته است، بشر و قضاوت بشر آنرا بوجود آورده است.

و گرنه اشیاء بخودی خود نه غم میانگیزند و نه شادی. درباره بدی و زشتی

هم این موضوع صدق میکند. این بشر است که زشتی و زیبائی و غم و شادی را بوجود میآورد. هر انسانی برای خود دنیائی است و دنیائی دارد. هر انسانی تمام دنیاست و دنیای وجود خود را باشیاء جهان و نژاد بشر انتقال میدهد. آنها را دوست میدارد یا نسبت با آنها کینه میورزد. دنیا در انتظار است که هر فردی که در آن زندگی میکند آنرا بسازد و ماهر روز که خانه خود یا تخت خواب خود را مرتب می کنیم و میسازیم، دنیای خود را هم میسازیم. همیشه این ساختن انجام میگیرد و البته همیشه تغییر هم صورت می پذیرد. مادر اکنون از آشپزخانه بیرون رفته بود و در ایوان پشت آشپزخانه مشغول کار بود. هر چند پسرش او را دیگر نمیدید اما همانطور با او حرف میزد:

« چرا من دیشب که بخانه می آمدم گریه کردم؟ هیچوقت چنین احساسی بمن دست نداده بود. نمی فهمم بعد وقتی گریه کردن را موقوف کردم چرا نتوانستم حرف بزنم؟ چرا حرفی نداشتم که بشما بزنم یا لااقل بخودم بزنم؟ »

خانم مکالی از ایوان جواب داد. صدایش واضح بکوش هومر میرسید چنانکه هر کلمه ای را که میگفت هومر بوضوح می شنید. گفت: « حس ترحم و همدردی باعث گریه کردن توشده است. نه همدردی با این شخص تنها که رنج برده است بلکه همدردی نسبت بهمه چیز، همدردی نسبت بحقیقت اشياء. مردی که همدردی ندارد انسان نیست انسان واقعی نیست. زیرا همدردی مرهمی است که در آن مرهم شفای همه دردهای آدمی نهفته. انسان واقعی است که میتواند گریه بکند.

اگر انسانی باشد که بعمرش بدردهای دنیا گریه نکرده باشد او انسان نیست بلکه از زباله، از خاک راهی که بر آن قدم میگذارد هم پست تر است. زیرا زباله بالاخره استفاده‌ای میرساند. کودی میشود که دانه‌ای را میرویانند، بریشه‌ای، به ساقه‌ای، برگ‌گی، برگلی غذائی میرساند. اما روحی که هم‌دردی ندارد روح عقیمی است که ثمری ندارد و نفعی بغیر نمیرساند. و چنین روحی اگر ثمری برای صاحبش بیار بی‌آورد ثمر غرور است که عاقبت ب فنا کردن منتهی میشود. نابود کردن خوبیهای دنیا، نابود کردن بشر. خانم مکالی با آشپزخانه برگشت و سر ظرف شوئی رفت و کار دیگری را شروع کرد، کاری را که هومر میدانست چندان لازم هم نیست.

خانم مکالی گفت: همیشه درد وجود خواهد داشت. اما این امر دلیل نمیشود که بشر نومید بشود. انسان واقعی باید بکوشد که درد را از میان بردارد. نادان متوجه درد کلی که در جهان موجود است نمیشود. مگر اینکه این درد بخودش هم صدمه‌ای برساند. مرد شریر درد را عمیق‌تر میکند و هر جا که میرود با خود تخم درد را میبرد و میپراکند و آنرا ریشه دار و عمومی‌تر میکند. اما هیچکدام هم گناهی ندارند. زیرا مرد شریر و مرد نادان و انسان خیر خواه هیچکدام بمیل خود بساین دنیا نیامده‌اند. و از هیچ‌هم بوجود نیامده‌اند. بلکه از دنیاها متفاوت، از پدر و مادرها، محیطها و اجتماعهای مختلف بوجود آمده‌اند. مرد شریر نمیداند که شرور است و بنا بر این گناهی ندارد. او را باید بخشید، باید دوستش داشت زیرا در هر مرد فاسد مقداری از خواص و صفات ما موجود است و در هر کدام از ما هم مقداری از فساد او وجود دارد.

او از ماست و ماهم از او هستیم. ماهیچکدام جدا و ممتاز از یکدیگر
نیستیم. عبادت مردم ساده عبادت ماست و گناه قاتل هم گناه ماست. دیشب
تو گریه کردی زیرا دیشب بود که باین مطالب واقف شدی.»
هومر روی دزت بوداده‌ای که در کاسه بود شیر ریخت و شروع
بخوردن صبحانه کرد. و ناگهان احساس کرد که خوردن لذت دارد.



فصل بیست و هفتم

تمام اشتباهات شگفت انگیز!

یولیسس مکالی و بهترین دوست او در جهان، لیونل کابوت، یعنی لیونل کبیر وارد آشپزخانه خانم مکالی شدند. هر چند لیونل شش سال بزرگتر از یولیسس بود اما دوستی محکم آنها خلل ناپذیر بود. دست در دست هم آمدند و مثل دوستان جانی پهلوی هم ایستادند. جان آنها چنان بهم نزدیک بود که بیواسطه سخن مقصود هم را درک میکردند.

لیونل گفت: «خانم مکالی، آمدم اجازه یوایسس را از شما بگیرم که باهم بکتابخانه ملی برویم. من میخواهم بروم و کتابی را که خواهرم لیلیان گرفته است پس بدهم.»

خانم مکالی گفت: «بسیار خوب. اما چرا شما باقیه پسرها نرفتید

باری؟ مقصودم با آگی و آلفوشگ و بقیه بچه‌ها است.»

لیونل گفت: «آنها...» و بعد آشفته شد و نتوانست حرف خود را تمام بکند. بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «آنها مرا بیازی نمی‌گیرند زیرا عقیده دارند که من بیهوش هستم. بنابراین مرا از بازی بیرون کردند.» و دوباره ساکت شد و بمادر عزیزترین دوستانش نگاه کرد و گفت: «خانم مکالی، بعقیده شما من بیهوشم؟»

خانم مکالی جواب داد که: «نه جانم. اینطور نیست. بعلاوه تو از بهترین بچه‌های این ناحیه هستی. امادلت از بچه‌های دیگر نگیرد، آنها هم پسرهای خوبی هستند.»

لیونل گفت: «من که از آنها نمیرنجم. آنها را خیلی هم دوست دارم. اما هر وقت در ضمن بازی اشتباه کوچکی می‌کنم آنها مرا از بازی بیرون می‌کنند. حتی گاهی بمن دشنام هم میدهند. کوچکترین اشتباه من آنها را از کوره در می‌کند. می‌گویند: لیونل دیگر تمام شد، و ز این حرف می‌فهمم که باید بروم. در بعضی بازیها من بیش از پنج دقیقه دوام نمی‌آورم. بعضی وقتها در همان حمله اول شهید میشوم و آنها هم فوراً می‌گویند لیونل دیگر تمام شد. تو بخیر مابسلامت، همین. من حتی نمی‌فهمم چه اشتباهی از من سر میزند و آنها چه کاری از من توقع دارند که انجام نداده‌ام؟ همین را می‌خواهم بدانم. اما کسی بمن نمی‌گوید. هر هفته روزهای شنبه من بامیدبازی کردن با آنها بیرون می‌ایم و آنها هم فوراً بعد از یکی دو اشتباه عذر مرا از بازی می‌خواهند. پولیسس تنها کسی است که مرا ترك نمی‌کند. او تنها رفیق من است. اما روزی میرسد که بچه‌های

دیگر از رفتاری که بامن کرده اند مناسف بشوند. شاید روزی هم آنها بامن
محتاج بشوند. خوب خانم مکالی من آنروز با آنها کمک خواهم کرد و
و آنها دلشان خواهد سوخت و خواهند گفت کاش این بچه را هم در بازی
های خود راه داده بودیم! ممکن است يك لیوان آب بامن بدهید؟»

خانم مکالی گفت: «البته.» و لیوانی را از آب پر کرد و پسر داد.
و او با عطش زیادی که داشت لیوان را تاته سر کشید. موقع آب خوردن
مثل پسرهایی که آب هنوز پرایشان گواراترین مشروبات است، قورت
قورت میکرد.

لیونل بدوستش رو کرد و گفت: «یولیسس تشنه یستی؟»
یولیسس با سر اشاره‌ای کرد و خانم مکالی فهمید که او هم آب
میخواهد. يك لیوان آب هم باو داد. وقتی یولیسس آب را نوشید،
لیونل پیشنهاد کرد که: «خانم مکالی بنظر من حالا دیگر موقع رفتن
بکتابخانه ملی است.» بچه ها دست یکدیگر را گرفتند و از خانه
بیرون آمدند.

هومر مکالی در تمام این مدت در حالیکه صبحانه میخورد برادر
کوچکش نگاه میکرد. وقتی پسرها از خانه بیرون رفتند بمادرش گفت:
«آیا مارکوس وقتی بچه بود شبیه یولیسس بود؟»

خانم مکالی گفت: «یعنی چطور؟»

هومر جواب داد: «میدانید، مقصودم شباهت از این نظر است.
یولیسس خیلی ذوق بتماشا و سردر آوردن از همه چیز دارد. آیا مارکوس

هم اینطور بود؟ یا مثلاً یولیسس هر وقت سرش بسنگ میخورد صدایش در نمیآید. همه کس را دوست دارد و همه هم او را دوست میدارند. هنوز درست همه کلمات را یاد نگرفته. نمی تواند بخواند و بنویسد اما آدم از يك نگاه با او مقصودش را درك میکند. گاهی بی اینکه او يك کلمه حرف بزند، آدم می فهمد چه می خواهد بگوید. آیا مار کوس هم شبیه یولیسس بود؟»

خانم مکالی گفت: «خوب بالاخره مار کوس و یولیسس هر دو برادرند و شباهت هایی با هم دارند. اما نمی توان گفت که عین هم هستند.»
هومر گفت: «یولیسس روزی مرد بزرگی خواهد شد. اینطور نیست مادر؟»

مادر جواب داد: «نه، معلوم نیست. من که به پیشانی این دنیا چنین چیزی نمی بینم. اما البته او انسانی واقعی خواهد شد. از همین الان او انسانیست سرش میشود.»

هومر پرسید: «آیا مار کوس هم وقتی بچه بود همین طور بود؟»
خانم مکالی جواب داد: «همه شما از نظرهایی با هم شباهت دارید. اما البته نه خیلی زیاد. مار کوس مثل تو پر جوش و خروش نبود. البته فعال بود اما بسبب خاص خودش. او محبوب بود و تنهایی را بردیدن مردم ترجیح میداد. برعکس یولیسس که عاشق بیرون رفتن و تماشای مردم است. مار کوس از مطالعه و شنیدن موسیقی و پیاده رویهای طولانی خیلی خوشش می آمد.»

هومر گفت: «یولیسس خیلی مار کوس را دوست دارد.»

خانم مکالی اظهار عقیده کرد که: «یولیس همه مردم را دوست دارد.»

هومر گفت: «این را میدانم. اما مارکوس را بیشتر از همه دوست دارد و من میدانم چرا. زیرا مارکوس هنوز بچه است. هر چند خدمت نظام میکند هنوز صاف و صادق است و اخلاق بچه‌ها را دارد. بنظر من هر بچه‌ای با هر کس که مواجه میشود دنبال چنین اخلاقی میگردد و اگر در مرد بزرگی بچه‌ای را ببیند و این صداقت و سادگی را مشاهده کند مریدش میشود و او را بهمه کس ترجیح میدهد. من برعکس دلم میخواهد همانطور که یولیس بچه است، بزرگ بشوم و رشد کاملی بکنم. اما در این حال یولیس را از تمام دنیا هم بیشتر دوست دارم. شما گفت دیروز چه بلایی بر سرش آمده بود؟»

— يك كلمه باما در این باره حرف نزد. بعد آگی برای ما تعریف کرد.

هومر گفت: «پس وقتی من از تلگرافخانه بخانه رساندمش، شما چه گفت؟»

— چیزی نگفت. نشست و بموسیقی گوش داد و بعد شام خوردیم. وقتی مردم بخوابانمش گفت: «کریس بزرگ» همین. وزود خوابش برد. من نمیدانستم مقصودش از کریس بزرگ چیست تا آگی آمد و جریان را برای ما تعریف کرد.

هومر گفت: «کریس بزرگ او را از دام نجات داد و بیست دلار هم بکاروینگتون پرداخت زیرا آن اختراع مزخرف را مجبور شده بود

بشکند. صاحب این اختراع میخواسته دامی تعبیه کند، اما آنچه ساخته همه چیز هست غیر از دام. گمان نمی کنم غیر از یولیسس بتواند حیوانی یا چیز دیگری را بتله بیاندازد. هیچ حیوانی خود را بدام چنین اختراع مشکل و درهم برهمی نمیاندازد. مادر جان بگو یولیسس بیشتر شبیه کیست؟

- بیشتر شبیه پدرش است.

هومر پرسید: «مگر شما پدر مرا وقتی بچه بود دیده بودید؟»
خانم مکالی گفت: «خداوند! نه. چطور من میتوانستم ازرا دیده باشم؟ پدرت هفتسال از من بزرگتر بود. یولیسس عین پدرت است. پدرت تمام عمر شبیه او بود.»

ناگهان مادر احساس شادی بسیاری کرد. این شادمانی بر مصائبی که روی داده بود و یاممکن بود بعدها روی بدهد چیره شد. خانم مکالی گفت:
«من زن خوش بختی هستم و شکر هم میکنم که چنین هستم. بچه های من همه آدم هستند و انسانیت سرشان میشود، هر چند هنوز بچه هستند. اگر فقط بچه بودند و آدم نبودند من زن خوش اقبالی نمی توانستم باشم. تو دیشب گریه کردی زیرا انسان واقعی هستی. زیرا تو یکی از میلیونها آدمهای دنیاهستی. زندگی پر و سرشار از حادثه تو تازه آغاز شده است. زندگی قابل زیستن تو در این دنیای سرشار از مشکلاتی که درك همه آنها آسان نیست تازه شروع شده است. در این دنیائی که خوب و بد در آن باهم قرین اند، زشتی و زیبایی بهم آمیخته اند، ظلم و داد باهم وجود دارند و همه این عوامل يك چیز ممتاز یعنی جهان و زندگی را بوجود میاورند.»

بپسرش سیر نگاه کرد و بنرمی گفت: «دیشب در خواب هم گریه می‌کردی.»
_ «واقعاً!» هومر تعجب کرد که چطور خودش نفهمیده است که در
خواب گریه کرده است.

مادر گفت: «بله. و صدای گریه تو یولیسس را بیدار کرده بود و او هم
آمد و مرا بیدار کرد. من صدای گریه ترا شنیدم اما این تو نبودی که گریه
می‌کردی.»

_ مقصودتان چیست؟

خانم مکالی گفت: «من این گریه را می‌شناسم و این صدا را قبلاً
هم شنیده‌ام. این صدای گریه تو نبود. صدای گریه بشریت بود. گریه
تمام موجودات جهان. و توتازه درد جهان را درک کرده‌ای و براه خود
افتاده‌ای. البته خطاها و لغزشهایی بر سر راه تو موجود است. ممکن است
اشتباهات شکفت انگیزی بکنی و حتماً هم خواهی کرد. من اینموقع روز، این
مطلب را که ممکن است دیگران از اظهارش خودداری بکنند بتو گوشزد
می‌کنم. چون تازه از چنان خوابی برخاسته‌ای و چون هنوز آن درد جهانی را
بیادداری این مطلب را بتو می‌گویم. اهمیتی باشتباهات خود نداده. از اشتباه ترس
و از اینکه ممکن است باز هم اشتباه بکنی روحیه خود را نیاز. بقلب خودت
رجوع کن که قلب پاکی است. جلو برو، پاک باش و لحظه‌ای در زندگی
درناک نکن. اگر افتادی، اگر دیگران گولت زدند و بدامت انداختند
یا خودت خود را با سر بزمین زدی برخیز و از نو شروع کن. هیچوقت
بعقب برنگرد. دقایقی فرامیرسد که تو خواهی خندید و چه بسیار که

از صمیم قلب گریه هم خواهی کرد. اما این گریه و خنده در زندگی با هم است. یقین دارم که هرگز در زندگی پست و کوچک و حقیر نخواهی بود. تو فوق پستی و حقارت قرار خواهی داشت. روح زنده و فعال تو مقبوض پستی نخواهد شد و چنان خیالی بخاطر تو نخواهد گذشت.

خانم مکالی لبخندی زد و پهلوی پسرش ایستاد. احساس آشفتگی و نگرانی میکرد. گفت: «خیلی معذرت میخواهم که همیشه شب و روز ترا راحت نمی گذارم و حرفهایی با تو میزنم که هر مردی میل دارد آنها را در تنهایی های خود، خودش باخود بزند. اما میدانم که مرا خواهی بخشید.»

تنها حرفی که هومر در جواب مادرش زد این بود: «آه مادر!» و از سر میز پاشد و لنگان لنگان پشت پنجره رفت. بزمین وسیع و بیحاصلی که نزدیک خانه شان قرار داشت نگاه کرد و دوستانش «آگست گوتلیب» و دارو دستۀ او را سرگرم بازی فوتبال دید. مادرش پرسید: - پایت چه شده؟

هومر گفت: «چیزی نشده، کمی رك برك شده.» و بی اینکسه بمادرش نگاه بکند گفت: «میدانید مادر؟ شما بهترین آدمهای دنیا هستید.» و خندید. موضوع خنده داری ضمن بازی بچه ها دیده بود. گفت: «آگی دوباره دستش بتوپ خواهد خورد. دیگر من وقت بازی ندارم، باید بتلگر افخانه بروم. با آنها گفتم که صبح سری خواهم زد. شاید کاری بامن داشته باشند.» و براه افتاد، اما ناگهان ایستاد و گفت: «راستی مادر یادم رفت بشما بگویم! آقای گروگن، میشناسیدش؟»

تلگرافچی شب یکی از ساندویچهای مرا که دیروز توسط « بس » برایم فرستاده بودید خورد و گفت که از طرف اواز شماتشکر بکنم. بنابراین مادر متشکرم.

هومر از خانه بیرون رفت. مادرش صدای او را می شنید. صدای امتحان کردن دچرخه را. چندبار دچرخه را بزمین زد تا باد لاستیک هارا امتحان بکند و بعد از پشت پنجره پسرش را دید که رو باداره برافتاد. ناگهان چشمش بصندلی هومر افتاد و بنظرش آمد که مائیو مکالی آنجانشسته است. مائیو خیره خیره بقاشق نگاه میکرد. درست مثل هومر. بعد از لحظه ای سرش را بلند کرد:

گفت « کتی؟ »

کتی گفت: « بله مائیو؟ »

مائیو گفت: « کتی مار کوس بزودی بمن خواهد پیوست
وسکوت شد

کتی جوابداد: « میدانم. این را گفت و بکار خودش مشغول شد.



فصل بیست و هشتم

در کتابخانه ملی

دوستان جانی، «لیونل» و «یولیسس» بطرف کتابخانه برآه افتادند. مقابل آنها سرکوچه بعدی اولین کلیسای «پرسیتارین» قرار داشت. عده‌ای از کلیسا بیرون آمده بودند و جنازه‌ای را مشایعت میکردند. مرده‌کش‌هایک صندوق چوبی بی‌زرق و برق را بر دوش داشتند و آنرا در ماشین پاکارد کهنه‌ای جای دادند تا به گورستان برسانند. پشت سر آنها، پسرها عده‌ای را که بر مرده گریه میکردند، میدیدند. لیونل گفت: «یولیسس بیابرویم تماشا. کسی مرده است و اینها برای تشییع جنازه آمده‌اند» و هر دو پابدو گذاشتند. لیونل دست رفیقش را گرفته بود و بزودی هر دو خود را در وسط جمعیت جا دادند.

لیونل بیخ گوش رفیقش گفت : « آن صندوق تابوت است . مرده را در آن گذاشته اند . کاش میدانستم کی مرده . گلپارا روی تابوت می بینی ؟ وقتی کسی میمیرد بهش گل میدهند . آنها را که گریه می کنند می بینی ؟ دوستان و قوم و خویشهای مرده اند . »

لیونل رو بمردی که از گریه کردن فراغت یافته بود کرد . آن مرد دستمالش را بگوشه چشمایش برد و بعد دماغش را با دستمالش گرفت . لیونل از او پرسید : « کی مرده ؟ » مرد جواب داد : « جانی مری وئر ، بیچاره ، گوژپشت معروف . »

لیونل رو کرد بدوستش و گفت : « جانی مری وئر بیچاره مرده ، گوژپشت معروف . »

مرد گفت : « ۷۰ سال داشت . »

لیونل بدوستش گفت : « ۷۰ سال داشت . »

مرد اضافه کرد : « سی سال تمام چسه فیل میفروخت . در محل برخورد خیابانهای « ماری پوزا » و « رودوی » . »

لیونل برای دوستش تکرار کرد : « چسه فیل میفروخت در ... » و ناگهان حرفش را برید و بمرد رو کرد و فریاد زد : « مقصودتان مردیست که چسه فیل میفروخت ؟ »

مرد گفت : « بله ، اسمش « جانی مری وئر » بود . خدا بیامرزدش . » لیونل فریاد زد : « من می شناختمش ، هزار بار از او چسه فیل خریدم . بیچاره مرد ؟ »

مرد گفت : « بله ، براحتی مرد . خواب بخواب شد . جانش را

بجان آفرینش تسلیم کرد .»

لیونل تقریباً بگریه افتاد و گفت : «میشناختمش . اسمش را نمیدانستم ، اما خوب میشناختمش» دوستش را بگردن دوستش انداخت . اشك از چشمش سرازیر شد و گفت : «که اسمش جانی بوده ، جانی مری-وئر ، جانش را داده . بهترین دوست من بود . خدا بیامرزدش .»

ماشین نعل کش برای افتاد و بزودی جلوی کلیسا خلوت شد و کسی غیر از لیونل و یولیسس آنجا نماند . بنظر لیونل گناه داشت که آنجا را ترك کند . جامی را که در آن شنیده بود : مردی که مرده و در تابوت قرار گرفته از دوستانش میباشد . اگر چه او نمیدانسته است که اسم دوستش چه بوده . آخر سر دید که نمی تواند تمام عمر بخاطر دوست مرده اش جلوی کلیسا کشيك بدهد ، هر چند از این دوست هزار بار هم چسه فیل خریده است . بنابراین با وجودیکه چسه فیل ها را بیاد آورد و مزه آنها را زیر دندانهایش حس کرد با دوستش کلیسا را ترك گفتند و رو بکتابخانه برای افتادند .

وقتی پسر ها بساختمان جالب ولی ساده کتابخانه رسیدند و وارد آنجا شدند ، کتابخانه را سکوت عمیق و ترس آوری فرا گرفته بود . بنظر آنها آمد که حتی دیوارها و زمین و میزها گنگ شده اند و سکوت همه آنها را در خود فرو برده است . پیر مرد هائی در کتابخانه نشسته بودند و روزنامه میخواندند . فیلسوف های شهر آنجا بودند . پسر ها و دختر های مدرسه مشغول تحقیق بودند . اما همه ساکت بودند زیرا در طلب دانش بودند . زیرا نزدیک کتابها بودند . میخواستند درك کنند و بیابند و بیاموزند . لیونل

خیلی آهسته بارفیش حرف میزد دوروی پنجه پاره میرفت . آهسته حرف میزد. زیرا عظمت کتابها او را گرفته بود و خیال میکرد که اگر بلند حرف بزند بکتابها بی احترامی کرده است . اما کاری بکار خوانندگان نداشت . یولیسس دنبال دوستش بود و بتقلید او روی پنجه پاره میرفت . در کتابخانه بسیاحت برداختند و هر کدام بگنجینه ای متوجه بودند. لیونل متوجه کتابها بود و یولیسس متوجه مردم. لیونل برای خواندن کتاب بکتابخانه ملی نیامده بود. برای گرفتن کتاب برای خودش هم نیامده بود. فقط خودش میامد که کتابها را تماشا کند . انبوه آنها را ببیند . بدسته های کتابها که در قفسه ها مرتب چیده شده بود اشاره کرد . صف های آنها را بدوستش نشان داد و بیخ گوش او گفت : « اینهمه کتاب ! آنها را نگاه کن ، آن کتاب قرمز را تماشا کن . آن کتاب سبز را که آنجاست به بین ! ای خدا، چقدر کتابست . »

عاقبت خانم « گالافر » کتابدار پیر پسرهارا دید و پیش آنها آمد . او مثل آنها آهسته حرف نمیزد . بطور عادی حرف میزد. انگار که اصلا در کتابخانه نیست . لیونل از این موضوع جاخورد و چند نفر هم سرشان را از روی کتابها برداشتند و با آنها نگاه کردند .

خانم « گالافر » از لیونل پرسید: « پسر جان دنبال چه میگردی ؟ »

لیونل یواش گفت : « کتابها . »

– چه کتابی لازم داری ؟

– همه آنها را .

کتابدار حیرت کرد: « همه کتابها را ؟ یعنی چه ؟ بیش از چهار کتاب

بایک کارت نمی توان گرفت . »